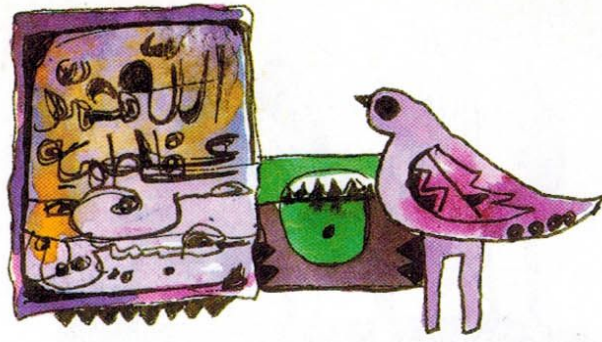


تولد یک پروانه



نویسنده: داوود امیریان
تصویرگر: عطیه مرکزی

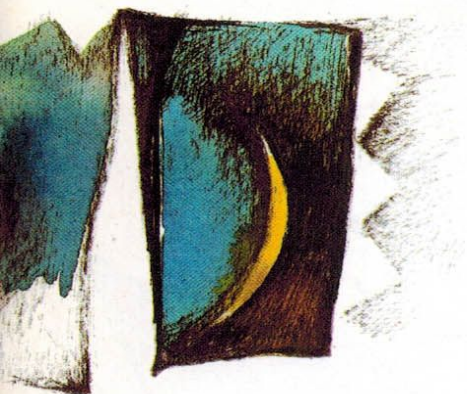


زمستان



آسمان شب زده پر از ستاره بود. از کران تا کران انگار که الماس بر مخمل
سیاه آسمان پاشیده بودند؛ اما روی زمین سوز استخوان سوزی می وزید. باد
هوهوکنان در کومه های غرق در تاریکی می وزید و بته های سرگردان را
می گرداند و از این سوبه آن سو می کشاند.
پشت یکی از دیوارها چهار نفر نزدیک اسبان شان در کمین بودند.



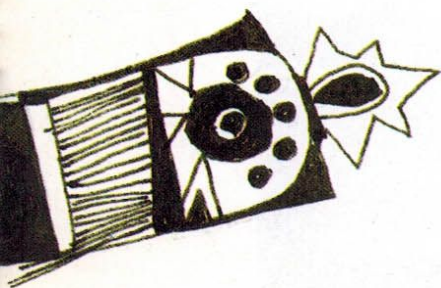


صورتشان پوشیده بود و آهسته و خفه با هم حرف می زدند.
اسبها سم بر زمین می کوبیدند و از بینی شان بخار بیرون می زد.
یکی از مردها که فرمانده بود به بغل دستی اش گفت: «نکند
که اشتباه کرده باشی نقیب؟ مطمئنی که او این موقع شب از
صحرا بازمی گردد؟»

نقیب گفت: «مطمئنم. او با پدرم همسایه است. بارها
دیده ام که پاسی از شب گذشته با تلی از هیزم بر پشت به
خانه بازمی گردد.»

فرمانده گفت: «می دانی اگر اشتباه کرده باشی، حجاج به جای
او تو را به دست جلاد می سپارد؟»

نقیب لرزید. ترس از اینکه شکست خورده به جلاد سپرده شود و به
استقبال مرگ ناخوشایندی برود، دیوانه اش می کرد. به سختی انگشتانش را
مشت کرد و گفت: «من... من یقین دارم که او همانی است که گفتم.»
فرمانده که سوز سرما چشمانش را به اشک نشانده بود، گفت: «حالا پدرت
چیزی گفته. تو با چه دل و جرئتی قضیه را به حجاج گفتی؟»

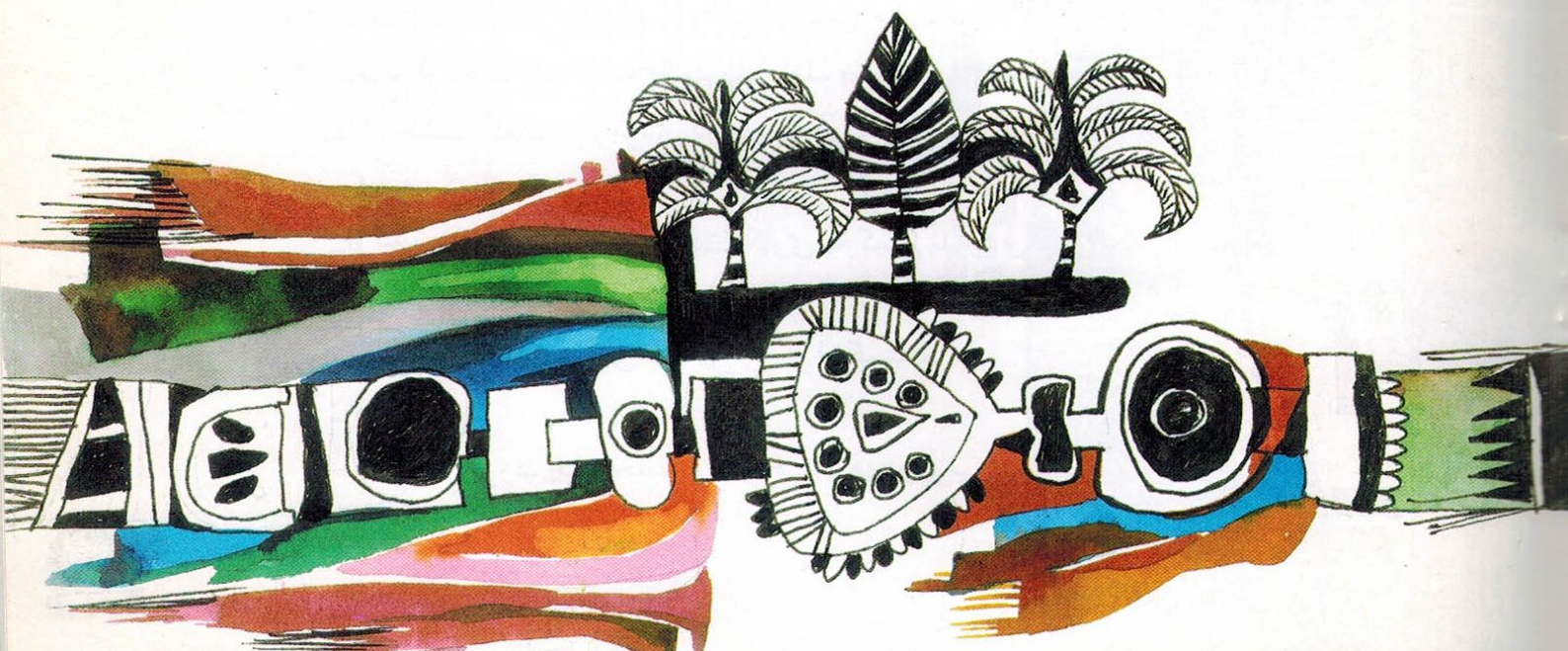




نقیب به سینه دیوار تکیه داد. خودش را لعنت کرد: «آخر چرا باید این حرف را می زدم. مگر به پدرم قول شرف نداده بودم که این راز را در سینه نگه دارم و به کسی نگویم.»

یاد دیروز و قصر حجاج افتاد: اطرافیان حجاج ساکت و ترسیده به چهره غضبناک حجاج می نگریستند و دم بر نمی آوردند. حجاج با چشمان به خون نشسته به آنها نگاه می کرد. لب می گزید و با مشت آرام به زانو می کوبید. نقیب همیشه از نگاههای حجاج می لرزید و از ترس خیس عرق می شد. چشمان حجاج او را یاد زمستان و سوز استخوان شکن روستایش می انداخت. سرانجام یکی از بزرگان جرئت کرد و پرسید: «چه شده است امیر. چه چیزی شما را ناراحت و عصبانی کرده است؟»

حجاج به تندى به او چشم غره رفت و نعره زد: «کم مانده است از دست شما





بزدلان بی عرضه و مقاومت و ایستادگی محبان علی دیوانه شوم. این قدر از آنها کشته‌ام؛ اما هنوز نام و یاد او در سینه مردم است. من برای چه به پای شما درهم و دینار می‌ریزم؟ مگر با شما شرط نکرده‌ام که نباید حتی یکی از دوستان آل علی زنده بماند؟» هیچ کس حرفی نزد. حجاج جام شراب را سرکشید و با نفرت جام خالی را پرت کرد و نعره زد: «انگار که این شراب هم زهر شده است. باید در برابرم خون یکی از دوستان و نزدیکان علی ریخته شود تا دلم آرام گیرد. بگویند بینم شما از نزدیکان و دوستان علی کسی را می‌شناسید؟»

سکوت بر قصر حکمفرما شد. نقیب وقتی دید که کسی چیزی نمی‌گوید، جرئت پیدا کرد. قدمی جلورفت و گفت: «یا امیر من... من.»

حجاج از تخت بلند شد و به سویش آمد. مستقیم به چشمان نقیب خیره شد. نقیب با وحشت گفت: «پیرمردی در همسایگی منزل پدرم است که... که...»
- که چی؟

- او خیلی مرموز و ناشناس است. کاری به کسی ندارد و هیزم شکن است؛ اما پدرم او را می‌شناسد.

- حرف بزن. روده درازی کم کن و بگو او کیست.

- قنبر.

حجاج جا خورد. چند لحظه به صورت غرق در ترس نقیب خیره ماند و



سپس گفت: «قنبر؟ مگر او زنده است؟ من مدتهاست پی او می گردم؛ اما هیچ کس از او خبری ندارد.»

قطره شور عرق به چشمخانه نقیب سر خورد و نقیب گفت: «من هم اول تعجب کردم. آخر می دانید قنبر باعث شد که پدرم مسلمان شود.»
- چی؟ مسلمان شد؟

- آری یا امیر. پدرم مسلمان از دنیا رفت.

- خنده دار است. او مسلمان باشد و تو یهودی؟

- آری. قنبر پدرم را مسلمان کرد. پدرم به او عشق و ارادت فراوانی داشت؛ حتی وصیت کرد که قنبر بر جنازه اش نماز بخواند.

حجاج چرخید و شنل سرخش را دور بدنش پیچید و نعره زد: «بروید دنبالش. دست و پا بسته بیاوریدش اینجا. آهای مرد؛ اگر او قنبر باشد از مال دنیا بی نیازت می کنم؛ اما وای به حالت اگر اشتباه کرده باشی!»

نقیب به خود آمد. فرمانده به سیاهی که از دور می آمد، اشاره کرد. مرد چشم تیز کرد. لحظه ای بعد پیرمرد خمیده ای که هیمه ای هیزم به دوش داشت در قاب نگاهش نشست. آهسته به فرمانده گفت: «خودش است!»

پیرمرد به چند قدمی آن چهار نفر رسید. چهار نفر شمشیر کشیدند و

محاصره‌اش کردند. پیرمرد آرام به آنها نگاه کرد و
هیزم را زمین گذاشت. فرمانده کیسه‌ای بر سر
پیرمرد کشید. بعد دست و پای او را بستند و به
سوی اسبها بردند.



حجاج بار دیگر به پیرمرد نگاه کرد. هیچ اثری
از ترس و واهمه در سیمای پیرمرد نمی‌دید. برف
پیری بر سر و رویش نشسته بود. همین راحت
بودن و نلرزیدن و با خیال آرام و راحت ایستادن
پیرمرد بیشتر آزارش می‌داد. خوشه‌ای انگور
برداشت. حبه درشتی از آن کند و به دهان گذاشت.



پیرمرد همچنان با وقار میانه قصر ایستاده بود و نگاهش می کرد. صدای حجاج
لا به لای ستونهای مرمرین قصر پیچید: «پس تو قنبر هستی؟»
قنبر آرام سر تکان داد. شانه هایش راست و سینه استخوانی اش جلو بود.
حجاج از تخت بلند شد. با قدمهای آرام به سوی قنبر رفت. دور او چرخید و
براندازش کرد. و گفت: «پس چرا تاکنون چون پیرزنان در خانه پنهان شده
بودی؟»

- من پنهان نشده بودم. به فرمان علی بن حسین برای مصون ماندن از
اهریمنانی چون تویی نام و نشان شده بودم.
حجاج با تمسخر خندید و گفت: «پس من اهریمنم و تو فرشته. آری؟»
قنبر حرفی نزد. حجاج پشت به قنبر کرد و گفت: «هنوز هم به علی وفاداری؟»
- هنوز هم.

حجاج با خشم چرخید و با مشت
به صورت قنبر کوبید. قنبر بر
زمین غلتید؛ اما سعی کرد





بلند شود. موهایش از خون خیس شد. حجاج
موهای سرخ قبر را در چنگ گرفت و نعره
زد: «علی را لعنت کن تارهایت کنم.»

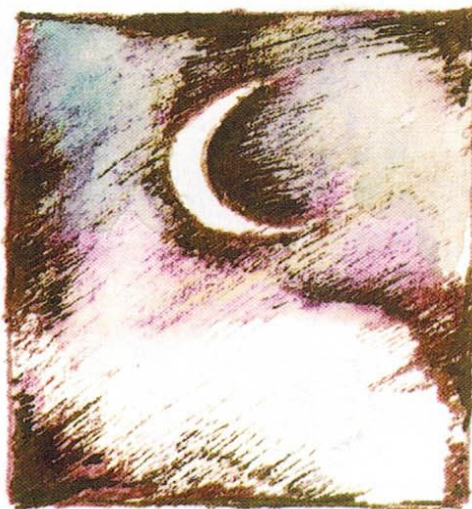
قبر به دست حجاج زد و گفت: «از علی مردتر و بهتر پیدا کن تا مولایم را
لعنت کنم.»

حجاج خشمگین و دیوانه وار قبر را زیر شلاق گرفت.
- ای برده کثیف. می کشمت. گفتم به علی ناسزا بگو.

چند لحظه بعد قبر بی هوش بر زمین افتاد. حجاج بر تخت نشست و دستور
داد قبر را به هوش آورند. قبر به هوش آمد. بلند شد؛ ناتوان و لرزان از شکنجه و
شلاق.



- خیره سری نکن؛ مگر از جانت سیر شده‌ای. چند کلمه فقط چند کلمه به
 علی و فرزندانش ناسزا بگو تا آزادت کنم.
 قنبر با ابهت گفت: «ای حجاج تو می‌خواهی مرا آزاد کنی؟ من آزاد شده
 مولایم علی هستم. من آزاد شده کسی هستم که اولین مردی بود که به پیامبرمان
 ایمان آورد و در یک چشم به هم زدن به خدا و رسولش کافر نشد. من آزاد شده
 بزرگ مردی‌ام که در راه اسلام فداکاریها و جان‌نثاریها کرد و به دو قبله نماز
 خواند. سرور و نور مجاهدان اسلام بود و زینت و چراغ بهترین عبادت‌کنندگان و
 پدر یتیمان و یاور مظلومان. او فرزند کعبه بود و در خانه خدا شهید شد. آن وقت
 انتظار داری از دست بنده شیطان حکم آزادی بگیرم؟»



حجاج مات و مبهوت به قنبر نگاه می کرد. اطرافیاناش جرئت پلک زدن
 نداشتند. حجاج به تخت تکیه داد و گفت: «حالا که این طور می خواهی، باشد. تورا
 هم پیش مولایت می فرستم. چگونه مرگی دوست داری؟»
 قنبر با آرامش گفت: «مولایم چنین روزی را برایم پیش بینی کرده بود. مولایم
 فرمود که من به دست شقی ترین و بدترین موجود روی زمین شهید می شوم.»
 حجاج جلاد را صدا کرد. جلاد آمد. قنبر با چشمان خیس و با شادی سر به
 آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا. تورا سپاسگزارم که پس از این همه درد و رنج
 و دوری از خاندان رسول الله (ص) مرا به درگاهت می پذیری. راضی ام به رضای
 تو.»

سپس رو به حجاج کرد و گفت: «ای حجاج، از میثم تمار شنیدم که عاقبت تو
 مرگی است که هیچ کس ندیده باشد. جای تو در بدترین نقطه جهنم است و آن
 روز دور نیست.»

حجاج به جلاد اشاره کرد. نور سبزی به آسمان پرواز می کرد.

